

ستوران در آن آب بنام و  
 ز پر کلاه ملان بی غلط  
 خروشیدن کس رویه ی  
 یکی گفت گویا قیامت سید  
 و یا مردم آبی اند این گروه  
 و لیکن گذشتند از آن آ  
 چو صاحبقران شاه در نوا  
 رسانند در گنبدان بصر  
 پی عرق موری یکی قطره  
 رنجی و دوری نیستیم  
 عرب را بود ناله گریز و  
 و گریه کرد و سلیمان شویم  
 پس بدیدش حرف سخیا  
 فرستاد فوجی شیر افکن  
 شتابان شدند تند آبر  
 چهل از هزاران آهوسوا  
 میدان رسید از پیش کی  
 یکی تپان وادی هون  
 چنان یک گرش زمین بود  
 در آن بر آبی که است بود  
 همه لب نیم روز تموز

ببرند ز سپان آبی گرو  
 پر از مرغ آبی مهر روی شط  
 در او رو بخت با زربا  
 ساقیل صور قیامت سید  
 که دریا بود در شیان بی شکوه  
 ز تندی دریا کشتند  
 زور یا گذر کرد همچو شبال  
 که بر ماه شد تو فرض  
 چرا بایش رفت چون پس  
 ز دنبال تا میرود میریم  
 بر درخش ترکان صحر  
 بر و قادر حکم و فرمان شویم  
 پس بدید آمد پسندید  
 ز دنبال خصم گشته عیان  
 که آتش قشان بود و سلاب  
 زارگان آن دولت استوا  
 بود باغ پیش رس آبی  
 که از هول آن یو گشته بلا  
 که نعل نگاه در در آن بود  
 همین چشمه گرم خورشید بود  
 تموزی کردش از دست

گریزان بازان دریا شکا  
 کله خود در باروان چون چن  
 بر اسند به چارگان از عی  
 در گفت کانیان شبتند  
 گفت آن در یک گوید  
 تدر وان تازی غرق شط  
 شتابان شد آن شیر آشکا  
 مناسب باشد ز باغید  
 غلامان این استان مرغ  
 بر ارد اگر مال مای مال  
 بود شیر آبوش اگر وقت کا  
 گریزنده تا در نیاید است  
 بر آراست خاقان شیدا  
 ز طوفان رقم کرد و بیای  
 ره دور و جیل و تنگی جو  
 به شمن رسیدند در کربلا  
 اگر دجله در بیابان سد  
 هوایش ز پیش فروزنده  
 چرند در آن سوزناک آقا  
 هو آستین شکان قرا  
 ز گرمانه در مرد و مرکب عالی

نهنگان دریا بدریا کنار  
 بر آراسته روی میای آ  
 غریبی کزان شد لرزه  
 همانا که بی بال و پستند  
 بود این قیامت سپا  
 گذشتند آسان چو پند  
 ز دنبال آن خم خورده  
 که در صید کنج شک بند  
 کندش بر نیروی باز  
 بدامش در آرم و بریم  
 بود چرخ مانیرا بهوشکا  
 که کشتن سنجو ابریم از پست  
 در ایوان سلطان بغداد  
 ز عمان بر تخت دریا  
 با نند اسپان تازی  
 هزاران باوند کین صلا  
 چوره دور شد کم بیای  
 فروزنده تر بود و سوز  
 همی گشت بر روغن چو کتا  
 همین تیر و تیغ و سنان  
 جهان کشتن ز پیش از نوا

سواران شان مانده از دو  
 هزار است قلیت بسیار  
 ز کم بودن خونخوردنم  
 نه در دیده هرگز نه در دوا  
 بسی تیر داریم اگر ما کسیم  
 به تیر صیدی این صیدگان  
 میم ز هجوم عربت سناک  
 شاد و ناز و مهر بر زمین  
 بیجان چنان آتش افروختند  
 کسی گز تیری شدی بی خبر  
 نشسته ایس تیر در مشک  
 چه ترکش شد تیر پر خسته  
 ز با باد یا با باد بگفتند  
 ز شمشیر زین تیر  
 از طرف جرات در  
 آن سگ آهن در آگوست  
 اگر افسار در دست توین  
 سپاهش هر کشته و دستگیر  
 درین لاجوردی ساری دور  
 سو مرقه فینچین حسن  
 فدا پس از آن بصر تیر

چو اسپان تصویر نار و هم  
 که آمد قیامت بر آن زمین  
 که بسیار کس شد ز هر کم  
 بهر جوشی ناشناس  
 بزور مکان هر یکی ز بیم  
 فلکدن توانیم بر خاک راه  
 ز بسیاری خوش صحابه با  
 برآمد فغان از بسیارین  
 که پر ملک بزنگ سوختند  
 خبر دادند کوشش تیر و گر  
 درخت خدکی شد بی در  
 شد از هر طرف تیغ او خسته  
 زمین از گروین در آوختند  
 ز چشم تبان فتنه گنیز  
 نقشید گره های آن شتر با  
 ز بردست نه کار شد زبردست  
 یکی را گریبان یکی را غنا  
 شده خانه غارت عیالش  
 ز دنبال مطرب سوز گداز  
 که هم عین نورست هم نوب  
 بستند اهرام درگاه شاه

چو دست بغدادی کیندنا  
 چو دیدند ترکان شین شکان  
 دلیران ز اسپان ز براند  
 لب آرستند آن فدائی شکان  
 چو تیر قضای خطا تیر ما  
 ز تیر جگر دوزما بی مشکلی  
 بود هر کس صید یک تیر ما  
 کمانها باز و در آمد پست  
 خدنگ پای پی زدند پان  
 ز زبور پیکان خار گذر  
 که کرده تیر از زدها چنان  
 پس آنگاه چرخان آن هوا  
 کشیدند شمشیر با سید رخ  
 ز خارسان آتش فتنه تیر  
 ولی عاقبت آسمان بلند  
 از آن صید که هیچ صیدی  
 بصد جلد بغدادی تیره  
 چنین است دستور جرح کهن  
 شدند آن دلیران هر روز  
 ز خاک درش چهره آرا  
 غنیمت بران نیز شینا

که آمد بر عرب ترک از  
 که ایشان کنند عرب شینا  
 چو شیران میدان لیر  
 بدل آن هم کرای کشان  
 هر بر فلک شیه میخیر است  
 توان یافتن هر یکی باکی  
 درین صید گاهند خیر ما  
 کشیدند تا گوشش یوست  
 که پیکان این سخت سوزان  
 مشک چو زبور خال سپر  
 که با دار خرم زلف سپهر  
 نشسته بودند سپردوان  
 بدشمن نمودند باز و تیغ  
 زمین فتنه خیز آسمان فتنه  
 رسانید بغدادی باز اگرند  
 نبود تیغی کشش نجات  
 برون برد از آن شینا  
 که چون سر بر آری بر زمین  
 ز هنگامه داورانی در  
 همه یافتند آنچه میخواستند  
 زمین بوس درگاه دریا

فتم

سیاسان آب سوزنده با	مروق محال نسرو زرد	بمن ده که از قید هستی بهم	ز اندیشه خود پرستی بهم
فلک قدر فرمان ده تا بخش	عزیمت کردن اعلام محبت فرجام	بکشورستانی چنین اندیش	بر دیوم بغداد چون گشت بر
که از صفت نوبت زمان تر	بصوب دیار بگرد و بگرد مرا وضع حد شام	ز نام نکویش نه نقش است	دیار حسن کعبه ایاد کرد
پس ایگانه نقاش بهز آرد	خطیب از شایش بر آرد	عراق غرب را چو آید کرد	به بستند پرده سر آید
در اطراف ملک عراق عز	جوای تماشای سر حد شام	بفرمان عالم مطاع عمر	فراموش خنیش بهفت است
شدش زمان طوکانه جا و مقام	شدا و از کوسس وار بلند	بجیش در آمدن زمین و زمان	مگر نقش در این لوح و طرح کعبه
نما و نذر زینه زین بر نمند	شدا ز عرصه کار دین کجا	در این بهم و بر حصار کعبه	که آتش فروزوزان خار کعبه
نخستین جهانگیر گردون شتاب	ز نام نکویش درم دید نام	تباراج کرخ فرستاد کس	که طوفان از یک بلبان
چو دماه شد طرف دریا	شدا ز خیمه و خر که شاه بر	که ناگه رسولی نشرد این	و دان با شد آتش فتنه
قیحاق آمد گران شکری	از ان هر یکی فتنه کشوری	شدا شفته خنیل آید	که نشانه آن آتش سخن
سپاهی ترسم کرد آهین جید	که بنده بر راه آن سیل	خرمان شدن بر سیلاب	بزا تو در آورد انا و بی
گریزان شدند پنجهان کشتان	زا و ازه شان فی ز آواشان	پس ایگانه خنیل گردید	که هم با صلحیم و هم بر جنگ
که از من بخان نام ساز کن	برویش در مهر و کین باری	بکوشش در ای از در بی	شدش صدر آرا نام خدا
بیارایش از حرف بیم و آید	فکن بر من سبب شکسید	نویسنده بر صفحه خلد	که نبود طریقی تضایف
وزان پس سخن را چنین در	که ای خان بن خان چنگیز	بسیار پای در راه اقصاف	میں مهر و کین نیز و زین
کمن حق خدمت فراموشی	که بدتر نباشد از ان هیچ	تو خود بزم و رزم مرادید	که هست از زین راه بر
بنیدیش از ان و ز پیش از	که بنجر شود ما جرایم جنگ	سیاسی گنجیم بین آید	که دارد تنگمان بگرد
انان کوه لعلت نیاید	که کانش بود خوابگاه جنگ	وزان بجز در شکل کعبه	که از آنجا سلامت نرفته
وزان گل کیش و سرش خا	که آستین پاره ساعد گلا	منه پای در کوی آن دریا	کفی باز دست تصروف
شنیدم که با ما سرودی	دماغت پراز کبریاوست	سو کشورم آوری ترکنا	

چو سودای خامت بود در  
 همان زور بازو که در بی  
 ازان از دها بچکان این  
 وزان چو زه بازان بوس  
 بود خون آن قوم برگزین  
 بصلح از فروزند شاهان  
 اگر دوستی جام حلست بوم  
 دم از مهر زن یا ز کین پیام  
 مقرر شد آنکه ز مردان کار  
 سخنها می و شن از آفتاب  
 رقم سنج این صفی چون نگار  
 که قاصد ز در بند چون در گذ  
 شدن ه نور در منازل گدا  
 بدان گونه که روش ادبی فصیح  
 کشید گردن کیشان سپاه  
 که اولی است تک نزاع تر  
 کند اختر و آسمان کار او  
 هر سه من از دولت تیز او  
 پرستش نمودند خانزاده  
 باین بین شبت ز غموره دو  
 ز شهرت آرش خیل شاه

که آری سوی با صبر چراغ  
 همان روح خصم کفتم از دها  
 شده هر کدام از دهای مان  
 شده هر یکی شاهبازی  
 بود دست آن جمع در دست  
 شود شهری لشکری فراغ  
 و گرد شمنی تیغ نیست و رزم  
 حکایت برین ختم شد و السلام  
 ز بهر رسالت یکی نام آ  
 یکی آب حیوان یکی ز نرب

من انم که امروز در کار زان  
 بود پیش از شبیر شکرم  
 درختی شده هر نهالم باغ  
 بهم بر وزن باز قچاق را  
 همان که بصلح رای آوری  
 و گر رو بمیدان کین آورند  
 بهرم ترا شمع مجلس فروز  
 چون نامه کردید پر درخت  
 خرد پیشه چیزی ز کار گمان  
 بخدمت کمر بسته فرزانه مرد

رسیدن نامه صاحبقران بخان خانان و مختار کردن خان بسبب انشاء بعضی و فم و ا

در این شبت با خان خانان چو  
 که احسن حدت گفتش  
 در اطراف آن جنگها بارگاه  
 نمی باید آزار او کرد پر  
 ز دولت بود گر با را  
 نه از تیر و شمشیر خوز زانو  
 که بازیم پیش تو جانم  
 چو گردیم قانع بخجیر و کور  
 ز صحرانروید بغیر گنیه

ز بیجا پیشکش هر چه داشت  
 پی شورت خان خاقان تبا  
 در آن بخت آن شریا جانا  
 نذار و چو او کس بلند آخری  
 قضا و قدر کار سازیند  
 فروخت چندان گر انما  
 مینماد آسبب دوران  
 شود خسروان درین سیر  
 بود شهر با جای شاهان بس

بر آوردم از زور کارت  
 زیاده شده عرصه کشور  
 شده مشعلی نیز از ان بر چراغ  
 برایشان کین تیر افاق را  
 طریق مروت بجای آوری  
 بازار آسمان بزین آورند  
 که کینه ام آتش خانه سوز  
 ز طعرا و تو تبع شد ست  
 چو شمعش بر آزاب آتش ها  
 سوی شبت قچاق شد نور  
 چنین کرد آرش و وی کا  
 در آمد بسره قچاق و شبت  
 ز با زاپی غرض ان بر شبت  
 بزرگان قچاق را و او با  
 زعل لب گنجت یا تو تبا  
 یکشورت شبت اسکند  
 درین صید که جره بازند  
 که در یاتنی کرد و آفاق  
 سرفدی سم تو سنت  
 فراخی وزی ملک فراخ  
 نشیند و شبت خا رست و خس

می بود که طالع خان تو  
 بخیش غلامان این آستان  
 سر کوز راه تو باشد درین  
 تو شمع و ما همچو پروانه جمع  
 تمرانند اینم ازین گفتگوی  
 چو شاهان بهم سازگار میکنند  
 دو خسرند یکدیگر کسی هم رگها  
 زاندهای کج آن جان  
 مکن گفته انگیز را همنشین  
 اگر شاه قیصر بود و در قبا  
 دلیران بشیر گیرند کجا  
 چو بشید خان فولد خود  
 بر تعریف شمع گفتش بخوا  
 چه فاصده از غصه فرود  
 سخنه های بر پهلوش شسته  
 در ستانه و بیاجان ستیز  
 همه سرز نشانی خارا که از  
 بر اشفت از آن قهران زمان  
 که آیزود که امین چرا  
 کنم احرشش تکر کنند  
 چو لائق بود کس اگر

نمیداشت پیرایه خسرو  
 تواند شد نیز هم دستا  
 بود لائق طشت و خورد  
 که خود را بسوزیم در پای شمع  
 چه باشد غرض و چه شد صلح  
 پذیر کر ز روی اری کنند  
 تا بندها هم مرد و آفتاب  
 برفت از راه آخر چون باختر  
 بسا عدمنه مار در استین  
 که نواب نادان در پیشین  
 نگه داردش مرد و اناری  
 طلب کرد آئینه شاه را  
 زانده شستی بی نیاز  
 شد آتش نشان از دپای  
 شده خان بدینسان پیشان  
 مر از از نوسه تصور کند  
 که از بیاج نشناسد تعالی

گراور است دولت بر ایزد  
 بچنگال خون و دندان کهن  
 بهر چیز فرمان بهی آن کنم  
 بود گفتن از تو شنیدن  
 با از ضرورت صفای کند  
 بهم وعده دل نواری کند  
 نسا زند با هم دو حروس  
 ز هم صحبت برگرددت سرد  
 وزیران کج بین باشند  
 شمان جهان را نباشد گریز  
 چون نادان شود نامب پاشا  
 با بر و در او رو چنین غصب  
 رسیدن الچی صاحبقران پیش تقمتمش خان  
 و بر اشفتن و چشم دیدن صاحبقران زمان  
 و لشکر کشیدن آن خیریل فرزند مال از راه  
 در بند با کوی جانب دشت قیچاق و بلا و شمال  
 چو آید گفتن پایان بسایند  
 چو شمع از دهن آتش فرو  
 درین گفتگویش بد ایور است  
 فرستمش تخم روم و شام  
 باهنک قیچاق بار و گر

ز اسباب شمت هم بخت  
 باز شیر شیریست شیر  
 همه کار دشوار آسان کنم  
 ز تو بال دادن پیدانها  
 ناز روی مرد و وفا  
 که هم فرمید و باری و  
 که باشد فریشتان یک عمر  
 پسندش کنی تا پسندت سرد  
 رسانند در شاه ملکش گزند  
 رجم و دلیران و انا وزیر  
 شود ملک ایران و لشکر تیار  
 ز شد و مدارا فریب  
 جوابی که آتش فرو ز آت  
 بزهر ملاهل لب آلوده  
 چو خار خشک هر طرف نشسته  
 بزهراب داده سنانهای تیز  
 حکایت طغز ایچون سب  
 ز گرمی سخن در دهن سو  
 درین دو دو تلخ آتش آوریست  
 کند تخمهای مراباج نام  
 کنم خیل خود را شمار می

بنایم بدین سانشین بارگوش  
 بفرمود اندک که یکسر سپاه  
 کشیدند پرورش مردان کا  
 عقابان از کار کین بی ملال  
 بسبزه زده چو جان بکین  
 نشستند بر تازان فوج و ج  
 بر پا کوفتن تازان گزین  
 علمها بر آمد بچرخ بلند  
 محیطی آهین شده موج با  
 جهان زیر خارستان در  
 یاقین جم بر نشسته هم  
 بر آستانه یک بیک رنگ  
 بر آمد بسالاک ز برین زمین  
 بسنجیدن آن ما و دگر  
 سر بر میدان کرده سنگ  
 دیزان پس رساندی بیک  
 بستگی کرت خصم پیش بود  
 اگر آفتابیت بود کینه خوا  
 چو شه دید از ایشان بگویند  
 بجلوه در آمد دران عمر  
 بقصد بلاد شامش بیخ

که از مستی دولت ای به پیش  
 در آیند در غرند عرض گما  
 ز بر بهای داوودی زرنگا  
 ز قربان ترکش کشادند بال  
 در خان مرغان جان جلوه گر  
 محیط تور در آمد به موج  
 مرصع لجان زین زمین  
 شد از شقاوت و در پرده  
 در آتش نخبه آبد  
 شده کوی گرد زین خار  
 کله کوشها بشکسته هم  
 کشیدند صنعا با جنگ  
 شریار سپه سلیمان کین  
 عثمان یافت خیل دارا  
 فرود آمدی پیش پای بر  
 بیخ جهانکه قصیر غلام  
 چه جو شدن گر گوهر آهین بود  
 شویم بر بروی بندیم راه  
 بر آستانه در نو ازند  
 بر تعدد در یک بیابان سپاه  
 زمین از زوار و در آمد به موج

سپاهی بسمی آن شست و دو  
 کندان لیران چاکب عنان  
 بریز ز بهب ایلان فوج و ج  
 گرفتند گزگران کین را  
 بجلوه زهر سو قبا آهنان  
 ایلان بستوان گردون شکوه  
 بهر رعد شیشه هم برق و  
 به سر علم ز یور آسمان  
 ز خارستان بچو شست و دو  
 نخستین آن عرصه عرض گما  
 رسیدند یکسر آن سپاه  
 پس آنکه جنیت کش از بهر شام  
 دم که زارفت تا آسمان  
 بهر فوج از آن خیل از بهر شام  
 بدستور رسم سلاطین پیش  
 که ای بی شاهان وی بین  
 بار روی شمشیر کین گما  
 ز طوق ز راند و فرایستا  
 ز جنگی سواران پولاد پوش  
 ز کشورش ایان مغر و سوا  
 ز در بند تا کو کند کرد و تیر

در آنجا ز آهو گذارم ز گور  
 به عرض گوپال و تیغ و سنا  
 ننگان بچو لاگری بر موج  
 که سارت از آن پله کین گران  
 قبا آهنان نی که رو بین سنا  
 پلکان بچو لاگری زیر کوه  
 بر خنار برده ز صر صر کرد  
 شده حلقه مهر بر آستان  
 کل و غنچه اش گشته خود و  
 رسیدند شهادگان کینه خوا  
 رسانده بیوق تر کلاه  
 کشید اشهبی بر در بارگاه  
 بلرزید بر خود زمین و زمان  
 که کردی گندان شکر کام گما  
 کشیدی یکی شهبان پاک کش  
 ز رفیع و نصرت سیار کین  
 شکاف ایشان تارک سنا  
 به بندیم بر زمین بکیران رگما  
 ز البرز تا قتل زرم آمد پیش  
 رقم زد نویسنده ششصد  
 بدوران نمودن ایان سنا

شب روزان رفتن بنگ  
 به دانا دلان کردایشما  
 شتابان شدن جمله کینه نیز  
 فرود آمدن و بزم سپاه  
 بر آمد ز درگاه شاه این دنیا  
 ز آتش فروزی بدارند  
 بر بند راه سخن را چنان  
 سر پاسبان بیدار مغز  
 چو آفرایب سپهری سپاه  
 در اورده خاقان سر هجوم  
 نهر بود در ایامی زمین  
 دم نای بر شین سبرگاه  
 کشید در گشتیان شاه  
 در اورده پاور کاب سمند  
 فلک سای شد طوق چرم سپاه  
 هر و شیدن کوس و نای نیر  
 قطاس ستوران اشوکا  
 جلوه ستوران همچون پری  
 میدان شتابان جهان شکوه  
 در ابرو گره شاه بهرام ششم  
 ز شهزادگان مرصع کلاه

ز بشگیر موارش آتشک  
 هزاران طلب کرد ایشان  
 که پر بود از کین پیشین نیز  
 بر آفرختند ز دوسوارگاه  
 که کس از قشونش نگرود  
 نگرند ز نهار آتش پرست  
 که نتوان کشادش تیغ و سنان

سپاه آستن صاحبقران نوبت دوم در  
 سر حد ظلمات بجنگ تفتیش خان عیان  
 تا رفتن خان از ان مملکت جان ستیان

بجنبش در آمد بسیار زمین  
 وزان باد شکست بود در زمین  
 چو برق شهبی بر دربارگاه  
 میجا بر آید بخرچ ملبند  
 در او بخت گیسو خیار ماه  
 در اورده قوت بازوی مرد  
 چو گیسوی کافر دلان قنبر  
 عروسان رعنا جلوه گری  
 بتندی دریا و تسکین کوه  
 بر آیش لشکر انداخت چشم  
 شده سد کندری قلبگاه

تجربه داشتند خاقان شکوه  
 بر راست لشکر آینه جنگ  
 چو آن مرد و کوه میان کوه  
 شهاب گاه کین هر فرزند  
 بدان کشد کسری پی خوش  
 دم سرد سوی چراغ و نور  
 فرمان فرمان به بحر و بر

نخبه از شیب چون زبان بای  
 بر آمد برین بارگی بسجلا  
 پرگندگی در سپاه نجوم

نخبه از جای کوشش  
 شدن هو خاگر زنگی  
 با مید پا بوس با یک رفا  
 بجنبش در آمد زمین انجان  
 ز دنا ز پی کا تیغ و سنان  
 علمها بر او اخت منقل  
 ز گلهای یسبند بهفت رنگ  
 یلان در ره سپای زین  
 شد نیره و نیره دارد لیر  
 ز جنتی ز آوا ان سنگین گرو  
 جانان تعلیم آتش زین

که آمد سوی پشت سیلاب کوه  
 که در کار جنگش نبود ی درنگ  
 شدند از هم گذر طوفان کرد  
 فرود آمد از پشت خاک  
 بجنبند تار و از جای خوش  
 خزان در گل سرخ مانع  
 شدند از هزاران همه کار  
 نشد از شیب چون زبان بای  
 بر آمد برین بارگی بسجلا  
 پرگندگی در سپاه نجوم  
 به تعظیم بخواست او از نای  
 سر افیل را و او شرمندگی  
 سر اسر در کشته زمین رکا  
 که جنبش فراموش داسمان  
 بنوبت در جنگ نوبت  
 چو گیسوی خوبان بر سر طلا  
 بسرها شکفتند گلنای جنگ  
 چو در حلقهای لفت شین  
 جهان پیروز ز غر زده  
 کین و یسار شکران شد چو  
 ز دولت شد جلوه پر آتش

وزان بودی همان میاست شکوه علمهای شعبان و سینه پیکر بلا از بالای زمین گماشته جوانان پیران پیمان سارده روی ز ما چنین و چنین تا بلغاروی چپ و راستش خیل آراوگان چو لشکر در آمد بیع اوگان زمین خاک چشم سواره سغلی بزمین بر آورد نام نهان بر آیین ز با تا بفرق که گاهش از ترکش آرا در او نخته اند دوال گون تختین شناخت بر او را بگفتا منم آنکه در روزین مرا زهره شیرو بازوی سپا بر انگیزم از جا چو با سونج دهد جان گریبانک سوی منم اگر تا زیانه در آرم بکار فرود آورم گر گران گزرا مبارک طلب کرد و نور و جلا را وازه او جفاست	بپادش دریا بر است کوه بجیش در آمد بکین انگری بآمین چپکیزی آراسته نمغان ندانند بر روی بوی سپاهی شد آراسته چون ز غلغله او ان و خان اوگان شد آراسته هر دو و صفیاه بپادش آن آسمان خاک بخت گر و برده در زدم از نام حاکم چو در نیلگون ابر سوزنده ز بالای زمین فتنه بر خاسته دوالی پنا گریستی ورن که با و افلاک کترین باور توانم زدن آسمان برین مرا تیغ مصریت دیدای بقصد هم آور در روزند چه حاجت که تیرش پای منم بدشمن کند کا پیچیده ما کمر بشکنم کوه البسرا دلاور دیر هم آورد جوا که بود چو او در سپاه تر	ز رسم کمانان پولاد پویش سپاهی که نتوان شمارش حیا قبای کرده موغیه چون شیر خور کهن سال پیران و از توان سپاهی که نتوان شکستین ز خاصان جان قلب شکرتی دو دریا آتش عالم بر کشید ز اقصای قباچق رسم و شی ز پولاد چنیش بر سر کلاه طراز مکر تیغ سپاهنگ یکی گزشتش بهلو منفی در آمد بهنگامه بهنگامه دگر سر بزرگان خج دست کمانم نفوس قرح توانان بخور زیر پر و شمشیر بلرز زمین از رسم تو رسم نظر گر کنم سوی دشمن چشم بدوزم ز پیکان هم چشم تو بود پوشش هم پر هم پیشرو دگر گفت عثمان عیاس کسیت بخندید عثمان سینه گفت	در آمد بصحرای قباچق جوش ز تختین بون بیشتر از مجال در آهن نهان همچو کوهی در آ نماند در چشم دشمن توان بصیل چون شکر رود بر او خنده راست خسری زمانه بخت قلم در کشید بجولان در آورد کمر سستی وزان کردار آیش فریگاه که بر سنگ و آهن کردی که میر بخت مغر سر از آن جهانی بنظر آره بر پا بنام او را ن خوشتر از آن گرفت این زمین را آن نفر سوده است از تیغ تیر در افتد ز بالای زمین دشمن دهد جان شیرین از آن چشم کشایم به تیر گری قصه خوش بهلوی از دماغ که بنیذیل تیغ و بازو که ظاهرم بر تو نرفت
---	---	--	--



نمایم بتوز و ربا زوت را وزان پس در آورد پادشاه بن نیزه اش پشت ماهی دید گران شد رکابش سبک نماداق ز دوست آن کشش بر آمد فغان ز آسمان درین سروش را برید بر نیزه کرد ز افغی اگر بوی خون آمده چو دیدند کاری چنان میان چو ز گمبیر شد حلقه شست بسی شیر چکان بولا دوست سپه دار ایران تو در آن بین بکار کمان استین برینند کمان کیسانی در آمد نیزه کمان صد من گزین بود خندک جانسوز آتش فرو دید ی زرقار تیر از کمان بجون بختن ز کمانها خند ز زنبور پیکان خار اکر ز گنجینه پیکان گنجیت گرو بجون بختن تیرش تیغها	بشتمت ساع ترا زوت را سراز کوه بر کرد غوان سخا شش سینه مرغ گرمی برید فوس خورد و همیش برین که تیری برون آرد از ترش که بر دست و باز و ادا پس الکه بقمر کش و نیزه کرد بدست فسونگر ز بون آید از ان قوشان بود دل آید خندک از بن شاخ بجز شید شاد و دبا زو شست بگفتا بقلب و یسار وین گران گرز بار برین درین ز قبضه میان و بار و گره کجا کار یکتا چو صد تن بود شده چاکمائی ز ره نیزه فرشته زمین ادعی آسمان چو غمزه زاب روی خمبان شک مشک چو زنبور خانه سپهر ز گردون در و خیت گردید بر آمد ز دریا ی خون میخها	فرو جست از گوهر و یوز صل در سر سینه آب غمان کرد بر باد صحرای چو بغلی بسوی کمان دست چنان حبش انبشت زین بود در افتاد کوهی کوهی دیگر ننگ را بر بد شکست بسحری چنان بدی طرود کشیدند بر شاخ ز گین نگ در آمد درنگ کمانها بوش همی جست تیر از زره برق گذارد شمشیر با ز علا کمانا زار با بد کمانا زار دو لشکر بر آرد دها و ننگ ز هر دو طرف شید تیر شد ز چوب خندک شش بختند گذر کرده تیر از زرههای سپهر ز صدوق سفید در آن کمان هزاران بیشه پیکان کوه ز بس گرد بر رفت از سر گران دم تیغ در فرقا کرده چو	کشیدند دها بزرگ و یوز چو زهر نهنخت بر بدن باندازد آن سه گین از دها نمودی ز نیزه با دست که حسد گشتش سپهر کرد در آمد عثمان شکوهی دیگر ننگی که آسان شست دل بست قبا قبا ترا بهدا بدده ویم پیک در آورد مغز سر ز آبوش بروان شید از پوستش که دشمن تیر آمده در صفا که از این برودن بود کمان بهم کشت دند باز و ننگ درود شت پر صید بختند وزان عالمی را همی خستند چو حلقه لطف جوان سپهر کمانا می کرد صدوق بهم در ستیزه گرو با گرو زمین شد سبک آسمان گران دلیران از ان چو بیست روی
--	--	--	--

<p>مبارک برون بوخت از جهان  هزاران تپاک در خون و خاک  ز سر پا که افتاده خاک از  ز کشته فاده هزاران سخن  عنان یافته از دو سو عینان  بهم می نمودند فرو شکوه  دم تیغ را رخها کرده خود  بخون بس که جان رفت بیرون  چو شد کاشمشیر و سینه تمام  در این جانستان فتنه رخسار  نشاند قیاقب از ارجاع  فرو ریخت آن کو از این لاله  بر زور سپاهش امید می نامند  نور دید وادی جهان در جان  بس که گشته اند و کشتند نیز  چو قیاقب از زبون سانس  اسیروران گشته کسیر  یکی از مذخم سر سوختی  نخندید در طرف گاشن گلی  تراشد این فستح در وادی  نکرده تا شای آن کس بود</p>	<p>موا ساسان پر شد نهان  ز ره پاره پاره بد چاک چاک  سز خاک پر کرده یکسر کلاه  ز تابوت نه فوج گر کفن  گشاوند باز و تیغ و سنان  نم بگشت در پای چنبد کوه  زبان رخسار آره فرق بود  زمین را در لوده جان در بدن  کشیدند از هم شست انتقام  کز ان بود شیرین در گریز  بروان بر شان کشی از دست  گشتند آن آهین سلسله  بتدیر عقل اعتمیدی نامند  پری و از از دیدها شدند  تلف شد روان جوان عزیز  قتل و تبارح شان خشنند  بماند شان گشته زخم تیر  یکی چاک شمشیر بر دوختی  که گویست در تهن تبیلی  که غیر از خضر نیستش باد  سکندر با بخاریست و بس</p>	<p>چو پولاد شد سخت در کار هم  یلا نراتر از آب خنجر گلور  شد خون خلق انقدر ریخته  ز بس کشته افتاده در دیو  دو لشکر شمشیر هم با گزین  فرو مانده از تک توران نهند  ز باروی نوبت زمان بر تیره  از ان خاک و خون گریسی سانس  نماند در فرق هم شستها  قتل را یکی همکین تند باد  بکار نمرد بسته میان  چو خازن اریقین شد که کار تر  نزد پنجه سقر بر روی عقاب  هم خیل قیاق از ان رخسار  تر تیر دولت تر آمد ز خان  ز برگشتن بی وفا اختران  یکی از سان بندیش شست  چنین است آیین این کینه کا  نماند جهان جاودانی کس  ز پیش بر جهان کسکان سست  بیاساتی ان می که غمی برد</p>	<p>گر زین شد از دید ما تشریم  فرو ریخته آب خضر اشوب  که گرفت دمان گبر ریخته  شد روزی تراغ و کفران  بخون ریختن همچو شمشیر تیر  شده تیر شمشیر با تیر کن  دریده شده بر دهل چرم کوه  شده زنده و قامت از خنجر  شکستند در مشت نگشتها  روان شد سوخی خانه طوفان  زده خاک در چشم قیاقب  کنند تا بناک اختری همچو در  تپی کرد و پس لومه از اقباب  قاندند در زیر شمشیر تیر  شکستش چو مرغوله گلزاران  بغارت گرفتار غارتگران  یکی نام مرده خویش و آب  که که بر تو تلگست کافران  تداجی جان جاود نیست و بس  بسر عد ظلمات پیوسته است  فرج میرساند اله می برد</p>
---	---	--	---

مین وہ کہ از غم فراغم دهد  
 بخارنده این کهن است  
 که صاحبقران خسرو چمن  
 بارگاه آید از زنگار  
 ظفر برین نصرتش بریا  
 زمانه بران پیکر لعل و  
 بر آراسته تخت چنگیز  
 ستاده ز هر سو سپه سرور  
 چو خورشید آرم فروخته  
 ز روی مین سروان سپاه  
 شد ملک چنگیز خانی ملک  
 ظفر کمان پادشاه پیش داد  
 با سوز از گل طریق کرم  
 بر آبنگ گشتن آورد  
 بر تن چرخ کس گریه می کرد  
 نوحی نشینان آن سخت گوه  
 چو فارغ شد از کار البرز گوه  
 دران بوم آباد به کام می  
 شب تار و یماه کوتا شد  
 بچشمش در آمد سپاه گیار  
 فلک قدر خورشید گوی طراز

ظفر یافتن صاحبقران شتابنده آفاق  
 بر لشکرشست قچاق و ارزانی دشتن ابالیت  
 ملک چنگیز راهوار سس خان معنان  
 تا رفتن هم از راه در بند بجانب اوربا بجان  
 فلک باور و خورشید تریا  
 نشانید در می گر چون تر  
 طرف بزده باج پرور  
 گرانمایه تر هر یک از دیگری  
 بغیرت نظر بر زمین خسته  
 سر آورده در سازه یک کلاه  
 گرفتن بشمشیر و دادش کلک  
 بجنده ز مته با با پیش داد  
 که می خندد و می فشاندم  
 بر آورد آواز و غنچه نای  
 فرستاد و دادش شکوهی کرد  
 شدندش مسخر گرو با گرو  
 پس هم در آورد و فرود شکوه  
 گوی کرد صید گوی خورد  
 بر وزان در ازین همراه  
 چهار گرفت کن بچشم سپاه  
 گذر کرد بر مرز و نوب با

درین ظلمت شب چرخم  
 بدینسان کند نقل از دستا  
 شد از نخت فیروز فرزند  
 بر اشک طریف کمانی کلاه  
 به جلوت فرود دولت گمرا  
 بران بخت فیروز و زمین  
 زبان کرد در تنبیت فتن  
 ستون دار سپه ستاده بیا  
 همه حاضر آنی که کن با کن  
 زبان کشاوه بخشیدگی  
 قوی دست کردش در رخ  
 چو جلوه است کا از جوانی  
 می فتح خورد ز کف سیاق  
 که روست آراسته کن  
 بران کوه دست گران گفت  
 همه صید قرآک آن شمشیر  
 آبنگ قشلاق بو خارق  
 خرامان زور با سوی کوه  
 گل از خلوت آبروی  
 چو سبزه بهاران صحرای کوه  
 کشاوه جهان و شبید

هوای خوش و دامن کوهها  
 به کف بزم می ساقی مست  
 بر ششم تو از آن عاشق نو  
 به روز بزم دیگر ساز کرد  
 شب روز در گرامم سراسر  
 زیبای بارگه واد  
 چنان پهن بریای دور  
 از آنجا نظر بر عراقش فتاد  
 زینش هر قدر عشرت شست  
 به یک نفر لگشم بنده  
 خردمند فشی و انا نهاد  
 که صاحب قران سلاطین شاه  
 بسپرد چندین معشوق می  
 زهند و ستانش خراج آورد  
 ز پرده سر شد محفل ای  
 نشستند و انا بزرگان  
 شکر بخت مجلس و ستایش  
 مجوسی و نصرانی بست  
 به آتش کسافی که نازند  
 زده گشتگان ز اور در مقام  
 برینیم عجیبای هند و ستایش

بت دلپذیر روی خوش  
 چو خورشید تابان بالای  
 کرشمه در بار و در چشم ناز  
 به بزم گنج دیگر باز کرد  
 زده خنده بر گردش آفتاب  
 بان رف دیار آمدی  
 ز کشتی و ملاح شد بی نیایش  
 گذر سوی اهل فراقش فتاد  
 دیگر باره شد رشک ششم  
 بهر شست

زبان نایب و آسمان پر  
 صراحی دست بتی بر زود  
 جهانی همه گلشن هزار  
 بهر هفته تنزلی کرد طی  
 چو ز در لب آب کر بارگاه  
 بیک آب خوردن سپاه  
 نهنگان بیای روی تنز  
 وز آنجا نکاح خراسان  
 بیای بر ششم زن طرز روی

مجلس آراستن صاحب قران سپهسالاری ملک  
 توران و ایران چه غریت سوی ملک پست  
 و کشیدن لشکر بر کفار کشور و فتح منازل ایشان

بر انداشت ایش بفرستد  
 گر انا یه روزی چو غنچه  
 چو بخت بنشست چو  
 سر و سر و تا جدران تر  
 بر اتم که لشکر کشم سوی  
 بر اندازم از خون حساب  
 صنم خانصا را ساکنیم  
 نمودن در ارم بیام بلند  
 شه هند و از بار نیروی

با این جمشید و دور کی  
 ستانند انعام و باج آورد  
 بر او نگ زرین بر آجا  
 با ازم سپهرین ترک ترک  
 که خواهم تا شای هند و  
 تمام دوران بوم هر جا که  
 بسوزم با این کیش بجان بزند  
 بدین محمد علی السلام  
 بنیم شمع سیه بوستان

نگین جم و تخت کجوش  
 زده قعبه بر شراب طهور  
 سر نیدگان همچو بسین  
 بهر منزلی هفته خورد می  
 ستوران سوی آب در راه  
 گذر واد صید دریای کر  
 گذر شاند تیز از چنان آب  
 وزان بوم و خنده ایش  
 که هم طرود روی هم طرود  
 ز چشمت بکش و لب زنده  
 ز غنچه چین زیب کاورد  
 بختت چو شست بختگاه  
 که سلطان بندش کند  
 غنیش نوع بد سعادت  
 بزرگان درگاه را و با  
 ز دریای دل بر لب رود  
 بهنگان در ارم بدری  
 پرستند آتش و آفتاب  
 شمشیر حبت در آن جنیم  
 به شیرب رسانم سلام  
 بقای مطیع ارم در

هم زنده پیلان کس  
شدیم سخن باومی هر کرد  
چو فیروز گردم در آن نگاه  
که با کار بر دست افتاد  
روار و بهندون خرم شد  
خدیو عجم شهر مار عرب  
جو ابرین داد در هم گشیل  
بفرج ترین ساعت از بند  
سیلان و باه در زیر پا  
بجنید و حسن بعالم افتاد  
ز اطراف شد جمع چندان سپاه  
شعدال اندیشه در انداز  
خروشان چو ابر بهار آرم  
بگفتند گای او را در  
هر چند گاهی بسم سینه  
شاند اول تاراج  
گروهی همه صورت آدمی  
ز در دل زخم نه در دیده شهر  
بر اندازیشان فراوان  
بود هر چه جنبند در آب  
خراب نشیند چون جغد بود

شتراد گریه سلام محاسن  
بطوطی که تمیز گفت و شنید  
ز نم سکه بر نقد فیروز شاه  
پسندید کار پسندید افتاد  
و گریه اش اندیشه زرم شد  
به انعام و وعده بر آرد  
بر راست شمشیر زین خیل  
خمر روی بر او آواز عد  
سخن جانش کران تا کن  
بعالم چنین جنبشی کم غنا  
که شد تنگ صحرای گمشده  
چو زو بارگاه بر شیم طنا  
بگردن نه کرده در دیده  
ستم دیدگانیم ازین کینه  
در آینه ازین کوچه نین  
روند آنکهی سوی اهل عیال  
ز مردم جدا دور از مردی  
زبان هم نه کرد گفتار نرم  
بعمری بگیرد یکسکه راتی  
خورد و نذر اندازان هیچ  
قدم نامبارک پدید آمد

شتر نیت با بد کران کن  
آن مرغ هند که گشتیم  
شکر نخت چندان هندو  
همه گوش از آن گوهر آرا  
مقرر چنین شد و ستور را  
دور او آن کسی که در غی  
شدند آن هزاران و هم  
وزان پس بر زین زین بر  
روان شنوی هند سالار تک  
ملک کر شد از نغره کرنا  
کران شد آن کو از آن کا  
گروهی آن پیشگاه آمدند  
بفرمود سلطان عاجز نو  
ز کفار کتو بحبان آمیم  
تباراج ما بر کشانید  
ز ناز پس از گشتن که خدا  
چو خار خشک بر طرف شتر  
به کثرت فروتند از دیو  
چو سگ حیفه خوارند و گند  
چو مرغ بد آواز کوه قدم  
زنی را که خواستند ده تن

مگر پس بر در از احسان  
سلیمانی از خود رویت کنیم  
که شکرستان شد لب و شکر  
زین بوسه دادند و بر خاک  
اساس سپاهی کند با رخ  
من و او و ملک دادنی کرد  
همه زو ندان سو مان سیم  
جباگیر بر باد و صحرای شست  
به نیروی از ووری تکر  
زبانک دل و هم لغزه با  
که گاه زمین بر زمین ماند  
ستمیدگان و او خواهد آمد  
که ای زیر درستان که سید  
بدگاه شاه جهان آمیم  
بسویکم از آن قلم است بر  
برند و زنند آتش از سر بیای  
ز افقی و عقب بدین  
خداوند آن دیو و در اعد  
همایوه گوی سپهر زان غن  
چو افقی وارقم بر سر شکم  
چو سگ ده و اندر یک

ظفر نامرغ

<p>همه بی همیستان خرو  سنان پرورد چون بود  وز بادشان گرسوی  همه سئل مانند و بارون  بتنگ کور در زمین در  چهار چهل ساز را بی سخن  همه دیو ساران و دیو  فقاوه لمانه زندان  ندارند کاری بخر خور  چو در پیش گیرند راه گزیر  شده است و پر جامه سگ  ازان سگین شکر تا  برآمد به بالای کوه رفقا  چو شد کوه کنور تا شمش  بود سالها کز برای سستیر  ز نظاره آن هرسان سپاه  در افتد کلاه از سر مهر دما  بزشن فلک سبزه و در  عقابش کند صید مرغ ملک  دران سنگلاخ آن در آن کوه  همه از آن کوه را بی تک</p>	<p>گی جفتشان باد و گرو  لباس جسد رشته هم آید  رود تا بفرسنگ نوی  ز فرهاد در زور بازو فرو  بگیرند و پالان بپندین بر  گرفتن توانست و کزین  بریش دراز و درازی روی  شرب و دانه دندان گرا  نداند چیزی بخیزان و آب  نخندند بر کوسن خستیز  شب آخر شاد فسانای منور  گزن کرد شیشه ز صندل  با سنگ کنور شسته  شدن سگین چاره شد  ساده و پیا تا بس تیغ تیز  چونا دار از دیدن قرص خواه  کنند بیالاش گاهی نگاه  به بزغال آسمان داده  بود آشیانش و از فلک  وطن گاه دیوان مردم ربا  نمودند قسمت به مردان</p>	<p>بشهرت دریا پریش هم  زن و مرد را سوی سرتاپا  مران بدر کاز از زبان  چو بر گردن و روشن بار آورند  ز ماخن بخار خراشش آید  بر غبت نجایب زنجیر را  بهر موی آلوده آن برت  ز سر ما و گرماند از نیاک  بجنگ اندر آید خرد و بر  بدان قصه پند به باد گوش  هر سوس تیز شد شاه بخیر  ازان هر کردی که دید  بود موی ستر از تو شایان  نه کوهی که روین بجفت  گذرهای بر رفتن از هر کران  نظر از بلند دیش که کند  ز بالا چو تخیل شایان  پنگش زده پنجه بر روی  ستاره ز اطراف پریش  گروهی چو گفت سفیدان  میان جیت کرد و چاک کوان</p>	<p>ندارند شرمی همه خویش هم  شده پوشش با نو که خدا  زبان ایشان بی علم  شتر و ازنی سئل از او  چنان سنگ در اثرش  بدان سان که سگ با تخم  گر سسگی اتوان دادت  ز سنگ اندو کوهین از خاک  سچنگال و ننگ و نده  کران بود یاد از پیش  که بیند عجب های نادیده  بدرگاه سالار و گیسو  خدایا به بسند کیسی و شایان  ز روز فروماندگی سخت  گس لغز چون مرد استمان  رفیش بود آسمان بلند  خورد آب از چشمه آفتاب  ازان موی با سست لختی  در خنده چون شاله در دشت  وطن سنگلاخ و خورشید  سز سر دست و بال کوان</p>
--	---	--	--

سز سر دست و بال کوان

دو دیدن بالا گرو با گروه  
 غریبی برآمد از آن بدرگان  
 یلان هم کشادند باز و  
 ز پان چو تیری بلا شدی  
 طرافاطرقی گران گها  
 چو دیدند دیوان پویان  
 آن شیر مردان در او  
 پیشگال برکن آن کسری  
 ای بی بحری و شیرناه  
 نکردند از آن یوساران کنای  
 چو چهار گشتند آن درگان  
 گلنگ شیران عالم گها  
 خدیو جاگیر و خند چه  
 آن برو آن پویان پناه  
 نشی با نازه آن قران  
 اگر سوز از آنجا بر آید  
 چو نامادان چاه باروشید  
 بر آست از علاج و آب  
 بقدم جابیز نصدان  
 چو کردند از گفت آموزگان  
 بی روی باز و وز وطنان

بروی کرا چو چرخ کوه  
 بکین تیز و ندان شدن گان  
 برآمد از آن یوساران  
 مشک درین چرخ و لاسی  
 بمیرفت هر سو نهم گها  
 که آهن نخواهد شکستن  
 بدان و چنگال آن بختند  
 زوش اغضب بر سر کسری  
 ز طوفان آن یو و دوتابه  
 گرفتند شان در میان صیدان  
 گریان شدند از هزاران گان  
 رسیدند از آن کوه سخن سماع  
 سراز کوه بر زد چو خنده  
 بزوه بشخیرش اندیشه را  
 شدن سدان راه و درواز  
 ز لغزیدن از جان بر آید  
 خرد را با اندیشه قوت دید  
 مرتج کی پسگری چون  
 که داده بر شیم گرش  
 رسنا دران حلقه استوا  
 رده نشد لبوی آفتاب

چو دیدند اسپر میان دلیر  
 نخستین سوی سنگ کردند  
 از آن سوی سنگ این سخن  
 ز بالا چو سنگی بر آید  
 شهاب پیکان الماس  
 خروشان بسوی شب افروز  
 بدان یکی کند بی زری  
 دگر ایکی بر و مالای  
 دلیران ستادند با کرده  
 از آن فرود خون آنقدر بختند  
 چو دیدند دیوان سنگین گروه  
 بمشهوره از آن کوه سخت  
 پهری و کردید فرخسته  
 چو زین صید خاطر کم لوده  
 نشی که کردی دران گرنه  
 گس کز نشی بر آنجا دلیر  
 ولی آخرش بخت یار نمود  
 بر زینه حلقه بیار شش  
 رس بسته محکم دران طوق  
 نشسته دران عهدی عهد  
 بروی زمین بهر اسن

که سر بر داز کوه شمشیر  
 فراوان سر و دست شکست  
 زمین آسمان بر دو کوه  
 ز گاو زمین باک شیر آید  
 بهر سوز و ان کرد سیلاب خون  
 دو دیدند چون تیر خورده گرا  
 یکی در زمان خوردش آن  
 زوش بر زمین بست کرد  
 ستاد و از آن توست نشان  
 که از پیش آن سیل بگفتند  
 که طوفان بسیار آید کوه  
 که از آن بگفتند سخت  
 ز رفعت برین بسیار خسته  
 اشارت بنیچان کوه کرد  
 زمینده کوشن فتادی کلاه  
 بلغزیدی و فتادی بر  
 خرد را ره سگاری نمود  
 بر شیم طباب انگلی خوش  
 چو در حلقه زلف خبان نظر  
 چه فرخنده عهدی عهد  
 مسو و گرا آمد در آسمان

۲۰ لشکر صدارت سپهسالار بنی سپهسالار بنی کسری در زمان شاهنشاهی قاجار در زمان ناصرالدین شاه قاجار

بسیار خیلیم چایجان بپر  
بفرسنگ لغزیده خور  
جانانده این ده در میان  
هزیران شتابان سوی فلان  
بچاکمال خونریز و دین تیر  
خوشان زان مرد و لوده  
یلان نیزست شراب غری  
کس از جنگستان بود یار کجا  
بخوریزشان ااد فرمان  
بگشتند چندان از دین  
بگشتن ز دل برولنده تا  
تزداد قومی چنان شکست  
بنام که مدوشش بگشند  
سخن سخن این قصه دلین  
که صاحبقران سپهسالار  
فرود آمد از کوه آن سبیل تیز  
هم خیل او غانی و نکذری  
همه سروران آن مرد و نوم  
به کشورکشی علم کشید  
بگفت این صفی کشته بدم  
گراغاب و هر گرامی

رسیده افغان و خیران  
رهش رفتن در راتنگ بود  
بر شکسته طرف کلاه کین  
همه تیر و دندان کین گراز  
گرازانه ز قند سوی سینه  
تر و ماده ز و بار است  
نه ز قند از پیش آن سبیل  
چه گوید چه دانند قزاقان  
سیلان غضب کرد خیل بود  
که غیر از خدا ایشان ندانند  
بسیلاب خون با آن کوه  
بروز اسکندر در آن کار دست  
متوجه شدن صاحبقران بعد از فتح  
کوهستان بجانب هندوستان  
چو کرد بخبان فتح و نطق  
که از پیش او کوه کردی گریز  
بفرمان بی اطاعت گری  
گدازان از آن مهران چون موم  
تن آسودگی را قلم در کشید  
بست با باجک است آدمی  
بپسنگ دلی بر است

خراز و در سده گشت  
قریب و سنگ گیتی بنا  
پلنگینه پوشان کار ازای  
گرازان نکردند از نشان  
بران هفتادگان شد کار  
دو دیدند یولان دیوان  
از این سوی یولان سستی  
بر یولان گمان آفرید گشت  
دلدار و دلیران ششیران  
زان مرد آن یو و دودشت  
سکندر به تنخیر ایشان شتاب  
بسیاساتی آن محل گویان  
ز دیوان هزن بر خست  
از آنجا سومر کابل قشای  
هزیران آن سرزمین  
کابل نییاد و آسینند  
تم زد و گریه سیصد نفر  
بر تم عنان سپهسالار  
خرامان شد بری کوه

خرازی چو روز قیامت  
بیاوه در آن عقیده پیور  
بر انکوه بالانها و ندان  
همه در خراسی و کوه  
زان مرد کردند کین  
سو آن دلیران شتاب  
ز کین بگشت و ندان  
که در ذات یولان گمان  
نهادند شمشیر در مردون  
زود آتش در آن غار زارد  
بران یو و دودشت کین  
بشکست بازار بجاوه را  
ز باقی می پرستم کن  
چنین کرد نقل از خنجر  
غان افت آگه سوی کوه  
هزیران بوم و بر کام دل  
شدند شش هم سفته گویان  
ز دریا گشت و در آمد  
که باشد خوی آن آن  
که آتش فروزان شوند  
گرفته چهار گران



در آن شد چو باوی سوسنگ  
 طرف داز شهر و گنجان راه  
 سیاهان نشینان گریه  
 بزرگان شهری نسیم گزند  
 خدیو ندوران برسم کین  
 بر متری کادی در ستا  
 هیچ زبانان آتش پرست  
 جنیت بران قیامت شکوه  
 گره بر چینیان آلوده چشم  
 فراول سواران دلی پناه  
 دم صبح رایت بر فرزند  
 دلیران دلی بخواب فرغ  
 یکی در شکست برون آید  
 چو دانست طوی دلی طرا  
 از آن خیره چشمان با هم تید  
 بگفتا بنسند زگر گران  
 از دست نوبت نزل طرد  
 ز دلی برون اندی لار  
 سیاهان پر فتنه خیره  
 سپید زاری چو خیره شاه  
 بزود یک میعاد که جای

که آتش فروزد نشاند چرخ  
 گریزان هر جانب تختگاه  
 نشینان گرفتند سرگروه  
 بر معماری خندق و شهر بند  
 بر کشور کشای بیستان  
 بسی دیو و جن که کردی آ  
 بریزان پستی بستند  
 شد تازی تا ختن بهم گره  
 بتاراج هند و سید کرده چشم  
 که بودند آگر ز سرای راه  
 بدرواز با بنجر تا خستند  
 که باد سحر گشت شع و چراغ  
 در یک تناع سر آه صیر  
 که آمد بدروازها ترکان از  
 لب بند و آتشین سینه  
 نم روی شیران آهن بن  
 ز طبل طلا کو به پیک است  
 که آسان کند کار و شو ایند  
 رخشم سیاه بان خیره تر  
 ملجم قطاق و مرصع کلاه  
 دلی ز در سزای و بر پا کرد

ز لزل در آمد بهند و ستان  
 رعایا هم از خیم سیل گران  
 نو احوی نشینان و یک  
 ممالک ستانان که شو کشای  
 بهر دیر مندا آتشی بر فروخت  
 صنم خانه سار بر انداخت  
 چو گردید از گردش مهر و ماه  
 شیون سنانان نگاه  
 به بنامی دلی میان که حسیت  
 همه سر نهاد و بخواب  
 ز آشوب ترکان بهرام قهر  
 ازین سو یکی برد سپید  
 یکی برد سوی رده سر و ده  
 سیه شیر میشه بر آوردن  
 دلی از دهای سیه شد و نیم  
 بر آرد آواز صور از تغییر  
 بیار استند آن قدسی  
 با و صد هزار از دهای سپاه  
 شده جمع کردن هزاران  
 صف آرای شد کشور آری  
 بسی سیاهان بر ششم طبا

طغیان راه  
 هر زباز مهرگان و ستان  
 شدند سزای بر سر راه  
 سوی جزا بر کشیدند  
 بد را تی ملک آورده را  
 هر دیر یاز اسر است  
 بنامی سحر ز فرخی  
 نو احوی همیشه آرام گاه  
 ره تو ابر بسته رسید  
 نیان کرد چست و خان  
 که شدند غار بگوان بی خبر  
 و افاقا دشورش همه آرد  
 ز سوی مکران یک اشک  
 شازا بگشت می بین  
 به خنجر بر گردش زنی و آ  
 ز تدبیر فسون که آن کسیم  
 دارند چو شستن دلی  
 کران میشن تنج ان  
 از آن سر یکا سوید  
 در دریاچه گنگ تا آسند  
 روان شد به سجاد و گری  
 که بودی نقاب رخ آفتاب

بزرگان آن محشر آید  
 چو سلطان شب بخت گریخت  
 ستاره که بر سر افشند  
 که قروا بود روز ناموس و نام  
 پس از پهلوانی هندت  
 بروی گرت نام گرد بلند  
 ز گهاریشان کرد و ناهیا  
 که گراژدها باشد از شیره شیر  
 ز افعی پیلان بشوزس  
 چه ترسی از خرطوم پیلان  
 خرومند و ابا بچیدن لیل  
 سر طغیل سم کوسنت  
 که گوید ازین مشت هندو  
 دو لشکر ز خود بر خرتاس  
 دم صبح کین تپین آفتاب  
 فرو رفت در این کار و نوبه  
 ز درگاه سالار توران  
 بر آه و نای دم سمورا  
 خم آورد و دویل ز خم روی  
 نو اساز کشل و کور که هم  
 جهان سوز ترکان آبرق

کشد نذافه و هه پرو ماه  
 چهار زارمه تا ماهی گرفت  
 که آسمان بخت برود  
 تن آسودگی باشد آنجا حرام  
 که ز گریه بالاست زنگش  
 از ان نام نیکو شوی بهر  
 که دارند از زنده پیلان  
 سو آدمی او ناید و لیر  
 ز ماری ز هر شنباشد حیا  
 که آن استینی ست خالی  
 برون برد از سنیا پیل  
 همه نقد جانها فدای  
 به یکدم توان داد خدا

شدند اگر هم و صاحب  
 و لشکر در اندیش روی  
 مرد و شهبان فروزان  
 چنان و سو خصم در مگاه  
 ز دنیا غرض نانشکست  
 ز هر و قری نکند گفته شد  
 تبسم کنان بخت در خوشا  
 چرا باید از نیل کردن  
 مهابری بود مارا و در شما  
 دمی ارد از پیش خرطوم نام  
 زمین بوسه دادند زور  
 فلک گرد بوسیل هندو حل  
 ز بهد و چه غم کرد و شمار

علم افروشتن صاحبان به مجاریه ایو خان  
 و گزشتن ایو و سحر شدن ملک هندوستان

غبارش از کارگاه سپهر  
 بر آید یکی تنب در سیاه  
 بر در اخیس از خرد و نور  
 وزان بارگاه و زمین چاره جو  
 ره جنگ و نغمه زیر و دم  
 بجلوه چو آتش باد صبا

سیاهان شب را تیغ چوبق  
 نهفته دران بر پیکان تیغ  
 بکج بر دهن فتنه گیر شد  
 بر آمد غرور کور که معرش  
 بقصد عدو خیل ترک سیر  
 شده گرم بانا را سنگران

که دیدند شب آتش و نور  
 که بخت که فرو کند روی  
 بزرگان درگاه اگر جمع  
 که یا سرنهی ایستانی کلاه  
 چه زانکه نامی ماند کس  
 ز هر کج گوهری نهفته شد  
 به حکمت ز دلها بیرون  
 که آنم بود چار پای گر  
 چرا باید اندیش کرد  
 بود بازگون کلر بندی تمام  
 که خاک درت فسر در  
 در آرم در کار ایشان  
 ز بازان کی مرز افغان  
 بخواب سحر نرینا در  
 ز در چهره اش شگین طاق  
 پیر یاز و و شکادت فرق  
 پو باران و چون تیغ تیغ  
 ربانگ و هل فتنه گریز شد  
 یکی گشت پنداشتی عشق و عشق  
 بگفت نیزه تیغ خرد و بزرگ  
 همه حس بود و آهن ران

<p>فتاس ستوران زینین          کند خم اندر خم تا بدار          چو در بر زمین نعل چنان          که بست بر باد تیار کر          زنده یکی مرگ بر خوشین          هوس هشت آن بگری او          فکنند مجلس زره خوانند          خصومت گره در بینیان          بسی صبح دولت سیده شاه          شد آن عالم آرا جهان پهلوان          زین بر رسم فرس سیر          در آن فتنه جان جهان آسان          و یاد جلا آهن آمد بچوش          بر آمد یکی تیره گروی چود          سپهر انتقام ستاره سپاه          ز پور جهانگیر و او شمل          قاری و مضراب لشکر شکن          بر راست آنکه صف میسر          جهان شاه جاگو و شیخ ارسلان          جسم هر اول گروهی چو کوه          شده هلاک ز یور صدش</p>	<p>همی کرد جادو ب میدان          چو کیسوی بخیج کان فتنه با          فرو ریخت بر خاک سیاره          دم باد پا در گره خوشتر          وصیت نوشته بفرزند          ز اندیشه زود و منت بری          ز پولاد چینی تن آستند          عداوت در بار و بی پیکند          بسی باشد روز در روز          بدل در آن جهان تاراج          فرس نیز در زیر چاک سوا          باندا تیر چل شکان          ز پیر دل ننگان چو لادوش          که از آنجا مجال گذشتن نبود          و گز باره شد فتنه ز بجاه          که گردن کشان ز بود و لوان          فریون و ضحاک رشکن          سپه روشن بایر نیان سره          صف آرا می شتند آن پادشاه          حد شد صد گونه فرود کوه          شاه بجان آرد خدش</p>	<p>کشاده درین اثر دای علم          خروشدیدن ابلق خار هم          بر آورد سز سزای میل          سراسر سیه کرده ترک فرسخ          عنان یافت دیگری در گز          یکی دیگر از بنام سوس نام          نهادند از دست بگری          تن آسودگی ز سلم در زده          اجل از سیار و زمین آوه          زمین بد طوفان ز سم فرس          شد از شیبه و گرد هم تو          بچینید که هی آینه کنگ          غضب ناک ترکان چو شوی          فرو شد در آن تیره گردان          همین سپه سخت بنیاد کرد          سلیمان شمش یاور کارزا          گروهی همه کار کین خسته          چو آن کوه خنبد را سازد          که پوشش و گاه آشامشان          هر اول سواران فرخنده          ز نام اوران نیز خنیل دگر</p>	<p>که شیر فلک را در زمین          شده آفت نعره کوه و دم          چو لرزند اینها ز دیای میل          همه بار جان باختن در دست          بقصد گریزند از شمش          تن آسودگی کرد بر خود حرام          شد انگشت ز گیر مشتری          بکار سزای آستین بر زده          بلا از آسمان بر زمین آوه          موشد گرفتار ضیوع لغزش          مدیحه خرج کرد در افلاک کوه          در آن خنک چو صندل بر آن          بستند و نژادان نهادند روی          بد انسان که خاک شوریدند          ز تورانیان کوه پولاد کرد          بقهر جی بزرگان رستم شکار          رخ افروخته رایت او خسته          بسطاط جنینش عنان بازو          ز خود دوزخ جامه و جامه          ز شهراده رستم پذیرفته          شده هر که پیش طغیانی دگر</p>
---	---	--	--

صفی را که خسیل رستم بود  
 عالمی صامققران زبان  
 قراول شده صبح قلب افتاد  
 میان تبه در شکر آراستن  
 زهر شاخ جسته ترنج در  
 ز حد سر اندیت تا آب سندان  
 ز دلی برون راند دلی سیر  
 هر کج زبان هر کج نهاد  
 بجلوه سپاهی برابرشی  
 یمن صف شاه بلی زراد  
 جهان ز کج بر اتیان سئل  
 برارسته لشکر موتان  
 کشیدش علم سایه بر قلبگاه  
 پس انگاه پیش صف سپاه  
 سیاهان ز پیلان دون شکوه  
 جانی پیاده جانی سوار  
 جو سها هندی خروشان شده  
 خروشیدن سگین گرگه  
 چو آگه گشت صفهای جنگ  
 دولشکر سفید و سینه زده  
 زبان زره پوش و زانج سیاه

از کید مخالف کجا غم بود  
 ز قلب سپه سو و بر ستمان  
 که بیدار گرد مخالف ز خوا  
 غلو کرده در کارین خواستن  
 بر آژدها داد گنج در  
 سپاهی برار است سالار سینه  
 بجنبش در آورد دریای قهر  
 همه کاشان بخلاف مراه  
 چو دودی که بر خیزد آزار  
 برای پورای هندی قنار  
 کشیده همه تنگ بر خیزه پیل  
 همه چست و چالاک هندوستان  
 کوسایه عالمی را نپناه  
 پی خدمت و شوکت مرگه  
 خروشان چو آب بهاری کوه  
 همه تند خوهند و کفیه آ  
 ز قطران یکی جلوه شان شده  
 در آورد لرزندی در بدن  
 جان گشت از نختی و پیل  
 چو خسار و زلف تان قناره  
 یکی دامگاه آمده ز رنگاه

شکوهنده از فرشته قلبگاه  
 بر زیر علم آن سلیمان کین  
 ز نوی دگر کشور آرای هند  
 از باب منعم درم خواسته  
 قوی بچه خسیل شیر لیر  
 که چیران دران ما چشم سپهر  
 سیاهان هندی کشت صنف  
 زره جامه دیوان سندی تمام  
 بان شوکت آه سوز نگاه  
 دلیران گجراتی و دهلوی  
 یاساش آیین کنجیرو  
 ز قلب سپه تیر سالار هند  
 رسانید سیرق بخرچ برین  
 کشیدند عا حصار ز پیل  
 بر آورد بر پیل از چوبها  
 ز پیل و پیاده و دو کرده جانا  
 صنف زنده سیلان لاد پو  
 دو صف راقت چو تیر و  
 دو صف ترک و یا جنگی  
 دو صف ساگر زدند هندوه  
 جنگ  
 همه عرصه دهنند آن

شد جان عالم بقلب سپاه  
 چو البرز در زیر چرخ برین  
 طرا زنده مسند آرای هند  
 نیر و آزما یان برار است  
 ز پهلوی گاو ان پروردگار  
 وزان خیره شد دید ماه مهر  
 کف آورده بر لب کتا کف  
 چو زانغان غافل گرفتار  
 که در هیچ گناه هیچ شاه  
 بر افراخته رایت خست  
 شد از ماتی موتانی تو  
 کز ویافت آیین سر کار هند  
 بعد فوج شیر سیاه  
 شده برج پیلان آق  
 پی قلعه چرخ سر کوهها  
 سپهر برین گشته شطرنج با  
 تپی کرد مغز سیر از زبونش  
 از ان چشم خورشید تا یک شد  
 شده صبح شام اطل و بر  
 که شد خیره چشم سپهر  
 فراخی میدان جهان کرده

<p>پرازفته عالم چو روی عروس  هم تیغ و بازو برافراختند  صلاح از میان رفت بجا که  ستیزه کنان در هم بختند  شایاب از تیرهای حد  بهر سو روان کرد سیل فنا  سبا طرین شد او در تنگ  رکین یکدیگر را سزا بختند  نجاک اندر افتاد چاک سوا  کتاره گذارفت روزگار  چو بر چشم شوخ سیل بر روان  بدن سان که آید سو صید شیر  بگری می کرد پسلی از بون  ز این جبت یار زان بکار  که اور استینی نیاید شکست  بشمیر بازی گشتند سیر  ز خون پلان شیر و آجوی جو  سفالین شد این خم لاجورد  که گاو فلک گشته گاو زمین  ز سم و سن خاک بر سر کنان  ولی مرد شمشیر ز نند تیر</p>	<p>فرد کو قدش دو دو می کوس  چو بر یکدگر چشم انداختند  دوانند بر یکدگر بارگی  خسک در ره شستی بختند  داده بر اندر مردان جنگ  وزان ابر بارید رخ و غنا  جهان گشت از ترک هند و  سپه سروران پیشه بختند  ز هر دو طرف بیشتر ایشا  کتاره در آورده هند و  کمانها کشیدند بر هندوان  سویل تازان نهر بران لهر  بگری می کرد پسلی از بون  دو صف پا فشردند در او  کمانها شکستند و فرسود  به دعوی و زتم رکاب لهر  علم گشته شمشیرهای دور  ر از فلاک صحیبه گریه  چنان ماند در خاک چرخ برین  زین چهره سزیل خون کنان  شده کند شمشیرهای ستیز</p>	<p>هر از می صف نیز غایت نداشت  نه رای مار از فک گرگز  ز غیبت چو در یکا جوشان شدند  ز گردون در او بخت ابریا  برون آمد از پوست مار و  نهان شد در ابریه افتاد  فلک روبرو با هم بختند  شده ز پور هر دو در و  شود کشته در زگره بیشتر  پراکنده کردند مغز سران  ول بیثنی بازو بهمی  بر سیلان گشته تیغ از ما  زندی شمشیر همچون خیا  نهاده قدم بر بر جان بیلان  نیر قامت ترک شد تنگ  به نیروی بازو و درای تنگ  قوا شکست تلف شد  نه کانش افتاده خرطوم سیل  نماده فصل مه نونشان  ز خون دلیران زمین لاله خیر  میان تن جان جانی شد</p>	<p>غوی و لشکر نهایت نداشت  ز هر دو طرف آرزوی ستیز  دلیران میدان خورشان شدند  قیامت در آمد باوردگاه  کمان آمد از قید قربان  هو اقیرون شد ز رعنا  هم ترک و هند و درختند  سینه و سینه رایگی کوبه  کسی را که جرات بود بیشتر  دلیران هندی بگرزگران  ترخانیا نراکان صد  دلیران جمانده پان بجای  سینه مار خرطوم را هر دو  بکوشش هر دو طرف سیلان  ز هند و غنا یافت از کار  میدان و همه پله هند و  بسی مغز افتاد و سر آتش  شمار خون هند و جو نیل  وزان گرد و در کوه کبکشان  در پیکان خاکی هو از آرز  اجل را بجان ستمانی شد</p>
---	--	---	---

جهانی شد کشته بالاویر	کشته کشتن نسیگشت سیر	زهر و دیر می تو سن نگو	کد خود پر خون شد طاس
ز ریه های خونین بر آمد	پراز خون صید آن	یکی بر در افتاد از سر کلاه	و گراسر افتاده بر خاک
که شتی چنان تیر ز کاپیل	که با دگر که زور پای نسل	یکی نیم تکر در قصاب و	بسی فوج جنگی در آن کلاه
و گزاردان سگین دشمن	عنان فته از دست	از آن دم تو فوق تبت حلیل	رسانید و شهزاده سلطان
بخرطوم پسلی چنان تیغ	که افتاد در بند و آن سخر	بود گر چه یکروزه درنده	نیاید سوش گاه جنگی
اگر صد جهان بزخار خوش	پی سورش آن چراغی است	فور بخت شمشیر بر فرقا	پلی سوختن شعله ز در قفا
عمود گران سنگ معجزین	چه معجز شکن برج خیرین	شده برق و تیغ کوه شین	چه کوه شکافند کوه
چکا پاک شمشیر چاک کفوی	همیگر دور جوشن و جوش	ز نوک سناها کویال سخ	پس گشت غربال بی بجه
ز سوی بر افتاد شد رخسار	بصدیل پور جاگیر خان	سیلمان شمش تیغ زین	از و لرزه در کور فراسیا
در آن فته شهزاده چنگوی	رسانید با پسلی تیغ و دو	یسار عد و رفت بر باد	روان شهاج جهان شاه و از
ز سوی جوانقار سلطان	که بودی سپه راز و پیر	بجهاذ ز زنیه هم میرزا	بر انگخت خاک سبک خیز
ز خنده شمشیرهای	بمیدان در افتاد سرا چو	دلیران بخور ز ریش تافتند	کمین تارک و ترک بسکافتند
وز ان سود لیران و بی نژاد	ز غیرت زده آتش ای در جان	بهم در فاده سفید	بتنگ آمد عالم از کینه خوا
روین از قتلای و پند شاک	داخل شده ز انبوس و ز عا	جهان شاه هم از صف سپه	بفوجی گردن کشان سپه
ضد پند و از این سخ	شکستند در یکدگر مینه	سیاهان سپیلان	فرمانده سپیلان حج
بجغید موم هم قلب گاه	چو دیدن چنان حال شکر تابه	با و نامداران هند و شاک	نزد شته زیان هر چه
از آن سپه ای تاری قیر	ز اسبشان قیروان نضر	ز مه تا باهای تبا گرفت	تو کفتی جهان سپه ای گرفت
هم کینه داران هند و شاک	شده آشین از سیه پوستان	چو مست شهران کف	بر فروخته چهر با غضب
غضبناک ترکان بیکار تیغ	کشیدند بر بند و آن سید	بر آمد دبا ده ز هر دو گره	بجغید از جا و البرز کوه
شده نیز بارست بر سینه	که سازده تسی سینه کنینیا	سحر و دان گوی غلطان	ببازیش خرطوم چو
سید با خرطوم در بیج و تا	شده از پی مار کردن	سیاهان افتاده در آن	پس گشت یکسان خاک سیاه

ظفر نامه ها

<p>ز تنها سر کشان بازه دو  پریشان شده مغزها از دماغ  بخون گشته سرهای اول غضب  گور که ز نمازش از کاروست  دلبران توران چیده رو  نمزد ولی عاقبت چیره  چو ظاهر شود صبح کافور فاک  چو دانت طوی بند و نو  جلد شد از آن تشش تیز و  سزای ج عورتن تخت  ز بازان میدن زانمان  سبب جرده خوبان امعل  بسی آرزو ها که در دل بنا  سیاهان هند از سیاهان  به زانغ سپهر مغز ان غل  ز ترکان صنف پیل اندر کرا  ز جاپیل ارفه پای شتا  هم خیل بند و اسیر  گریزان سیاهان از آن تخت  کجا سور و تخت سلیمان کجا  برون بر دسر ابر گشته</p>	<p>ز سر بران افتد با و غور  ز سو و آن تاید هسم فر  فرو خورده خون فرو بسته  ز هم چه کم است چو یک  از آن ز پهلوان پر شوی  و آورد بر پیل بند و  سیاهی شب بخورد تمام  کرا زانجا نازند باز و  که یاری ندی از سپهر کور  ز دولت جدا نده کجوت  چو از سهم خنکال گرگان  سده طوطی های زانود  بسی پای اسپد در گل  فغان چون سایه از  در آورده طلب کرفه  بچرخ آمده همچو کا و خراس  شاه کشور هند سپیل تا  بگردن نهادند شان غل  بود رسم هند و ستار گریز  کجا زه خورشید تابان کجا  ولی خون بهمانند از قجاج و تخت</p>	<p>سری که گریه سیدی پهل  سده و غزن خون تاج کور  ز چنین با نادر وی کون  نفس ای جان افرو سوخته  شد بر صحرایم تا بر روی  ز نیروی اقبال صاحب  چه خوش گفت در دو  از آنجا زوز آتش رخ  گریزان شد آن سیاه از دماغ  هم خیل بند و زان گریز  همه بند و ان نیریشان  رکابی که هر خط فسن  توی شدند سودا و مانخی  سرسند و ان بر پیل  فغانه زهر مناری ز  گرفتند خرطوم شان  صف پیل از پیش ترک تا  فغانه در سینه هند  کجا پشه را تاب سر برود  چگونه زنده چرخ رویه بشیر  مظفر شه کامران با خواص</p>	<p>بریزه باشد سنگ ترش  وان چاکه همچو تاج خرو  شکسته چو نعل از سم ابرشان  دش آتشین کین نغیر خسته  چنان آتش فتنه بیگانه سوز  صف بند ویران کین آنگران  از شکر سینه نیاید کار  شده بند و ان کرد و گریز  سبغ غریبه نباشد غر  ز سنگا مگر کردند و گریز  چو زلف مقبره پریان شد  ز دی بوسه کرد و بد زولا  نماند تشی در پیران کسی  زور و تخت بر زنده از جنت  یکی سپهر ان در شیر گریز  شتر و از بند شان در  چوپیلان شطرنج بی عیار  چه در اناچه تا وان چه جوا  کجا شیشه راز و مر بود  چه سان بطارود سوخوی  شدار زنگه جانب خوش خاص</p>
--	---	--	---

<p>بران طرف در با چو کوه بارگاه  سروران شاه نصرت نیاید  بوسید شهادت گاه بر این  پرسید از هر یکی کار او  بسرکش جوانان تشمکن  همه نامداران دی زمین  و کیدان سرکار داران  برون لغت قوت ز دست  تباراج کبسا رو دریا کنار  بانگ روان او آن شیراز  چو شد فخرش اقلیم هندوستان</p>	<p>تشمین شدش تخت فیروزش  چو شست تخت فیروزش  نوازش کنان کردشان آفرین  بر او کرد لطفی سزاوار او  ولایت گرم کرد و مهرش  بخدمت گری از یسار یونین  همه سوی گنجینه های  تفصیل کیش و کتان و غیره  شاید این هزاران مردان گاه  چنان بیکران لشکری آورد  رسیدند از آن ازان بوشان</p>	<p>ز فتح و ز فیروزی آردسته  رسیدند شهادت گاه سرفراز  پس انگاه گردان تو بران تمام  سر سروران را از او خست نیز  از و هر کسی بر او نعام پیش  فرستاد ایمان و قهر نگار  بر بخیدن ز بر فرسود دست  کشیدند چندان ز ریح و در  در آن بوم و برشش بختند  بر بوم آنرا سرشمرود  همه خویش دل از آن مریان</p>	<p>خدا داد و هوش هر چه را خواسته  گر بهای کین از حسین کرد و با  رسیدند از آن زمان خاص و عام  بر انعام و جهان و صد گنجینه  سزاوار خود در خور نام پیش  که آرد از زمین و زین و شمشیر  ترازوی ز رنج شاهین شکست  که شد ریش هلو و پشت شتر  خس و خاران میشما خفتند  برای تپور ای بندی سپرد  عنان سوی شهر سمرقند تابست  چو ساغر برین با آلوده خند  کن این پرده ذوق را بر کنان  چو آمد تپوران ز هندوستان</p>
<p>متوجه شدن اعلام حجت فرجام لغوم  یورش هفت ساله بصوب ممالک و مصر و کشمیر</p>			
<p>طرازنده نقش سزاوارسان  نشسته هنوز از حسین گرده  ندیدین لشکرشان تنو  نکرده کسی فرض مبین او  چنان ز روش عشق ملک  بدستور شیران خدمت گری  نشسته ترکان مجلس نشین  که ای شیر مردان غیر نیاید</p>	<p>چنین کرد و بیای چمن طراز  تهی بود از ارشاد امکا  عرقا ک سپان استر منو  بخسته ضای عشق که خدا  که فی ذل آرامندش شب  فرود بسته و ستاده بیاید  تظرد و خند از ادب برین  نباید بر اسود دل نهاد</p>	<p>که صاحبقران سپهرستان  شبی بجز عشرت بسین  نیاسوده از بار جبهه تنی  که در سفاقتش تماشای شام  بخسته ترین روزی از روزگار  مجلس نشین فرمان پرست  خدیو نو این نوین لوان  اگر بایدت بر سران سروری</p>	<p>چو آمد تپوران ز هندوستان  براحت تختیه بر بستی  نه رسته هم از بجز ره گو  معطر شد از عطرشا شام  شدش رای فرخنده آموزگار  رسانند فرمان که بایست  چنین و او جنس سخن را طراز  نباید نشستن برین پروری</p>



<p>بود بر سپاسی که ننگ و نام  مراجام زر خود اهن بود  بود روز آسایشم روز  بود ملک نوح من نوح و اس  چو خواهم کنم با رحمت در  چو خواهی مسخر شود ملت  بخفتد اگر باغبان بر شاخ  سکندر گرامر وز بودی کجا  سکند جهازا که آسان گرفت  بجلمت همه کارش استند  بود رای او شن ارسطوی من  بود روز کوتاه و منزل در  بر انم که لشکر کشم سوی شام  کنم آفتاب دگر گنجلی  بو سم قدم گاه پیغمبر  دگر درین دیر دیر نیل  سپه سروران خوشش خوا  جهان جاودان پناه تو با  به چرخ سرن می زندم  نوعی که تا هفت سال است  بفرمان نویسی جمع سپا</p>	<p>می و شاهد و نغمه کیس حرام  می لعل من خون دشمن بود  دل از جنگ بکشایدم شد چو  دف آن عروسی خرو شده  برین نشینم کنم ترکتا ز  نه باید نشستن ز پاکدست  شود روزی زاغ و عا فر  بیدی دل تیغ و بازو و را  با ما و اختر شناسان گفت  بساعت نشند و بر جا بستند  مدگار من نور بازوی کن  بمزل رسم گر کنم ترکتا ز  کنم صبح مروانیا ز اچوشام  کشم انتقام حسین علی  جبین تضرع با لم بران  چه کم دارم از حشمت و جاه  بمح و ثنائش لب استند  فلک زیر چتر سیاه تو با  وزین بندگی نیز شرمندم  نباید کسی از کس تو حشمت  که سنازند تبریز قبله گاه</p>	<p>بکسرد و بیم در پیشگاه  بود جامه شاهی من زره  طر بنجام نام خازن زین بود  نوی نیم نعره کرنا  کمانم بود برو و لپند  چو تا بر نشیند معشوق  هوای جهان گیریم در دست  بیاموختی لشکر آستن  ارسطو چند سی طرابلس  با اختر شناسان درم نیان  فراخت روزین و تنگت  دیبا عجم ملک من شد  دم از فخر ال پیس بر زخم  زیدی و مروانم خاص و عام  زار و اح پاکان آن ستر  چو پایان پذیرفت گفتار  کدای بهترین سایه کردگار  درین پنهن چه جوان و چه  وزان پس چنین با فخر ما  ماندم فشانید گردون علم  گرانیده ترا تشی سوی شرق</p>	<p>بر آتش زین خیم گاه گاه  زره تروم از طلسم و کیشیم  که رشک صنم خا چین بود  سرود خوشم شیدا با دیا  بود ز پر وی شام نام کریم  رود سوسش از دست یاسین  کینه هم آوردم سکندر دست  نشستن بیدی ریفا  که بودند هر یک گرانمای گنج  خداوند اختر بود کار سنا  حرام است بر سگون رنگ  بلاک عرب می برم سره  بسیل زید تشش اندر زخم  بر افازم از عرصه ملک شام  خواهم در دست مقصودم  شد تشش شاگوی خورشید  ترا با و شانشی پادار  همه جا کردند فرمان پی  که لشکر کند سازان را بود  دبیر سخندان چاکب قسطن  کران گرم فون خست ق</p>
---	---	--	---